



نرگس برهمنند

به سلیقه دریاها
گریه می کنیم
به سلیقه کوه‌ها می ایستیم
به سلیقه بادها
به هرطرف می نگریم
تصمیم‌های زیادی برای زندگی‌ام گرفته‌ام
مثل همین حالا
که باید بخوابم
به سلیقه خستگی



ر امین‌بهر امی‌خشنود

جهان پر شده از نمره‌های بیست
دانش آموزان زرنگ‌تر
بمب‌های بزرگ‌تری خواهند ساخت
اگر قلب‌های کوچک‌تری داشته باشند
و هیچ کس
نمره مهریانی دست‌های تو را
وقتی به گریه‌های گرسنه غذا می‌دهی
در کارنامه‌ات نخواهد نوشت
دامن چین دارت را بیوش و بجرخ
جهان به ساز تو می‌رقصد
من برای معلمت نامه‌ای خواهم نوشت
و به او خواهم گفت
از مشق‌های زیاد که انگشت‌های کوچک‌ت را
خسته می‌کند
ببزارم



سارا احمدی ارده‌الی

فکر می‌کنم دیگر نمی‌شود
فکر می‌کنم بدنم تلاشی خواهد شد
جانم را جمع می‌کنم که هوشیار بمانم
باز کم می‌شوم
همه‌جا تار یک می‌شود
نمی‌دانم کجا هستم
راهش این است که سریع چشم‌هایم را باز کنم
برمی‌گردم
می‌بینمش باز
شمرده حرف می‌زند
جملاتش دوباره روشن می‌شوند و هر کدام
چندین هزار تن وزن دارند
بعد از چند جمله
به یاد می‌آورم کجا بودیم
معنی کلمات را می‌دانم اما وقتی جمله
می‌شنوند دیگر نمی‌دانم یعنی چه
منطق دارد
منطقش محکم است
نیم‌نگاهی به من می‌اندازد
در چشم‌هایش رنجم را می‌بینم، رنجشم را
می‌گوید عادت کردی هر جا سختی دیدی فرار
کنی؟
سرش را می‌چرخاند سمت پنجره
خشمگینم و
نمی‌دانم خشمم تبدیل به چه خواهد شد



روجا چمنکار

این بار
اگر از این پيله
پروانه بیرون آمدم
مرا از زخم انگوری که بر گلویم چکیده
خواهی شناخت
از نقشه‌های فرار بر بال‌هایم
و آسمانی دور در چشمانم
ناگهان
سکوت خش‌داری که از شقیقه‌ات عبور می‌کند منم
ناگهان/ نفس‌های قابل‌شمارشی
که از راه مخفی کلمات
که از فصل جفت‌گیری درخت‌ها در جنوب می‌آید
که بر حافظه‌ات می‌نشیند منم
به آسمان نگاه کن
شعرترین شعرم را برای تو نوشته‌ام
ناگهان/ شعری که دلت را می‌لرزاند منم
به آسمان نگاه کن
ماه اگر در آسمان بلغزد ماهی‌ست
اگر در دلت بلرزد منم
این‌بار اگر از این پيله
پروانه بیرون آمدم
تو را از بند بند انگشتانت خواهم شناخت
از شقیقه‌های خبست سرزمینی که ترکم کرد
از شعری قدیمی لای کتابی قدیمی
که ورق می‌زنی/ و می‌خوانی
شاخک‌های من
تو را از عطر صدايت خواهد شناخت
که ورق می‌زنی/ و می‌خوانی
ناگهان/ پروانه‌ای قدیمی لای کتابت منم
ناگهان مرا
از زخم انگوری خشکیده بر گلویم
خواهی شناخت
از نقشه‌های فرار بر بال‌هایم
و آسمانی دور
در چشمانم
ماه/ اگر در دلت بلرزد
منم.



آفاق شوهانی

چگونه خواب‌هایت را بردارم از خاک؟
چگونه خنده‌هایت را بردارم از خاک؟
چشم‌های من چشم‌های من نیست
درمانده صدایم زیر آوار
بی‌دهانم می‌خواید امشب
دست‌های من از هفت ریشتر گذشته
پس می‌زند زبانم پس لرزه‌ها را
خط خطی خواب
خط خطی خاک از پیراهنت
چگونه برای روزهای بعد بنویسم از پیراهنت
چگونه این لحظه را از روز بردارم
خنده‌هایت را بردارم و به روز دیگر بنویسم
چگونه؟



مهساچراغعلی

غمگین‌ام...
خودم را بغل گرفته‌ام
و شانه‌هایم چون گهواره کودکی گریان
تکان‌تکان می‌خورند!
غمگین‌ام...
و می‌دانم هیچ پرنده‌ای
روی شاخه‌های لرزان یک درخت
لانه نخواهد ساخت!



لیلا کردیچه

نمی‌خواهم از من
به چند شعر مختصر راضی شوی
وقتی با گوشت و پوست و استخوانم مال توأم
و صاحب باغ
دلش را به شکوفه‌های سربرآورده از دیوار
در معرض نگاه رهگذران خوش نمی‌کند
جوانه نیستم، شکوفه نیستم، میوه نیستم!
حتی یک درخت و چند درخت و چندین
درخت نیستم!
باغم
که برای توام
شاعرم
که برای توام
و دیگران که شعرهای مرا می‌خوانند،
چون سائلان رهگذر
با دست‌آنی بلندکرده به چیدن سیب
به جان صاحب باغ
دعا می‌کنند.



زبیده حسینی

و گفت: من همان کمترینم
همان خشونت‌نومید
که راهش را کج می‌کند از کمرگاه
در آستانه لبی را به پرسش می‌خواند
که مکدر از رنگ‌هاست
اما نمی‌تواند شبیه‌تر شود به حرف
باید ته‌نشین شود
و به مراحل بعدی سقوط کند
(من هم اصراری به ادامه ندارم)
می‌خواهم روی این دایره راه بروم
و هوا را آنگونه ببلم که صبح تاریکی را
وارونه می‌رویم
وارونه در مدار اغتشاش
تو چیزی را که متعفن است بخشیده‌ای
حرکتی که وادارم می‌کند آخرین چوب باشم
برای شدن
آخرین تکه‌های یک ستون کاغذی
و اجسام جامانده از خواب را
به شب‌های بعد بپریم
سقّی که این نواحی را پوشانده، آسمان نیست



نگین‌فرهود

تو می‌روی و هرتکه از رفتنت به سمتی می‌رود
از همه طرف صدای تو می‌آید اما
صدای خون تو
که در خاک است و می‌گرید
می‌گرید و نمی‌جوشد.
و دیدم شهر روی زانوئانش افتاده
گیج
به خون تو خیره!
و البته مرگ
مرده‌هایش را زمین نمی‌گذارد
از اندام تو که برگردد
برای خود مرد کاملی شده.
تو می‌توانستی خطر کنی
آماده پریدن باشی از مردن
اصلاً نخری با چرخ ماشین
پیاده شوی در من.
با دست‌های تازه
خودت را بردار
بلند شو
زمان را / در ساعت افتاده از دستت
برگردان
به کنار خودت روی صندلی عقب
وبخند
به دسته گلی که مقابلت ایستاده با روبان سیاه!



رویا شاه‌سین‌زاده

برمان گردان دنیا
به روزگاری که هنوز
مردگان زیادی را
از نزدیک نمی‌شناختیم
مرگ
به اندازه بستگان دور همسایه
دور بود
به روزگاری که ترانه‌های حزن‌آلود
کسی را به یاد کسی نمی‌انداختند
عطرها
آدم‌ها را به یاد آدم نمی‌آوردند
و در هر گوشه این شهر
خاطره‌ای که پوست دل را بکند
کمین نکرده بود...



بهاره رضایی

چیزی در طبقات این ایوان نمی‌بینم
چیزی که بیاید و تب کنم.
من از عمود همین منطقه
به سمت تازه‌ترین ارتفاع کشیده شدم
و خوب می‌دانم که
تب/ نشانه آگاهی است.
می‌آبی
و تقسم از آمدنت بند می‌آید.
سرم را روی سینه تو می‌گذارم،
مرکز آمد و رفت ماهی‌های کوچک را ردیابی
می‌کنم،
ماهی‌هایی از مناطق مختلف
که بطن کوچکم را
به دهلیزهای تو مربوط می‌کند
به دهلیزهای شاد و جوانت
دریاچه‌های زیادی در جریان است؛
این‌جا مرکز تفکر یک بودای کوچک است
که می‌خواست
فرهنگ مدیترانه‌ای داشته باشد
و درباره فولکلور شرقی، تحقیق کند
و انسانش مُدام آرزو باشد.
مرکز بوم قلبم را کشف کردی
و روی شرخرگ‌های آن نقاشی می‌کشی.
خوش می‌خوابانم،
ماهی‌های
قرمز
سبز
آبی‌رگ‌های تو،
صدای جان دادن می‌آید
و من
هنوز در گیر قایق سواری
در آب‌های سبز تنش هستم.



فلورا تاجیکی

می‌ترسند
مردانی شجاع در سرزمین من
از جنگ می‌ترسند
می‌ترسند
و پنجشنبه‌های گورستان
پیام‌های کوتاهی را به شهر مخابره می‌کند
به بوسه‌های نیمه‌کاره در صدای خمپاره
به شیشه‌های شکسته
به خاک
خاک سرخ
می‌ترسم از صدای هلهله
سووووووووت
رد می‌شود از کنار سرم نفیرکشان
کودکی دست‌های‌ام
می‌دود دنبال توپ‌ها
چشم‌های‌ام دنبال انا‌های سرخ
و پیراهن دختران روستا
رودخانه‌یی
که به هیچ کویری تن نمی‌دهد
می‌ترسم
باد بوی موه‌ای‌ات را به سرزمینی دیگر...
بوی باروت اتاق‌مان را به زخم
می‌ترسم
از گریه روسری‌ات زیر چکمه‌ها
تفنگ‌ام را بده
تفنگ‌ام را بده
من از جنگ می‌ترسم.



ندا ذات

نام کوچکم را صدا می‌زنی
رویا از سردسیر برمی‌گردد
می‌پرسی
دنیا در سکوت مطلق چه رنگی‌ست؟!
و گله کلمات گردنه را دور می‌زند
سفید/ قهوه‌ای/ سیاه
می‌گویی
من خرداد خوزستانم و تو خواه ناخواه...
تاب نمی‌آورم
گوزنی در سرم برای آفتاب شاخ‌وشانه می‌کشد
جیغ می‌کشم
می‌خواهم زانو باشم و سر را بروم
نروم
کوه صدا را برمی‌گرداند؟!
ندا دا دادا بچه شیر می‌خواهد
و شعر که نمی‌فهمد زن از کجای مادر شدن
می‌ترسد
پستان می‌گذارد دهان تکواژها
برای آهو شدن
برای «لا لا لا کلم باشی
بزرگ شی همدمم...»
شب سردسیر کوتاه است و
آه هیچ‌کس
به مهتاب نمی‌رسد

چه خوب می‌دانست وقت کم است فروغ!

شاد و پریهجان است که روی لیوان‌ها می‌رقصد و از گل‌های کاغذی گل‌گونه می‌سازد تا زردی حاصل از عشق نایالغ اش را بیوشاند. دختری رها از قید و بندهای پدر و اجتماعی که طنین خنده‌های کودکا‌هش را تاب نمی‌آورد. ساخت دیگر فروغ، زنی است عصیانگر که صورت او نشانه رفته ونظارت پدرانه جای خود را به سلطه معشوق همسری داده‌است که خالی از رعایت شکنندگی‌های جنس لطیف او و الحظه به لحظه ویران می‌کند و تحلیل می‌برد. فروغ در ساحت مرسوم و امتیازش با کلیدواژه‌هایی مانند محبوب و باوقار و شرمگین همراه بوده است. تهوری جسورانه است و تبعیاتی را نیز با خود همراه خواهد داشت و هر چه به پایان این دوران نزدیک می‌شویم فروغ رنج دیدهرت و شکسته‌تر می‌شود و اشعارش مملو از درد و گلابه است که زمینه را برای طلوع ایمان سید از پایان شب سیه فراهم می‌کند و فروغ نو متولد می‌شود. آنچه جای تأسف دارد این است که به عقیده من ساحت سوم و شاعرانگی فروغ در نیمه راه با مصیبت بی‌فروغی مصادف می‌شود و کم‌آلی را که می‌توانست در شعر و اندیشه این شاعر پیشاهنگ به ظهور و بروز برساند از ما دریغ می‌کند. در ساحت سوم شاعرانگی اش، فروغ در می‌یابد که بی‌جهت به هر جمعیتی نالان شده‌است و دیگران از ظن خود یارش نوده‌اند. بنابراین به درون خود پناه می‌برد و در گوشه‌ای می‌نشیند تا از پنجره به از دحام کوچه خوشبخت نگاه کند و خمار ناشی از لجاجت‌های کودکانه و مستی‌های گناه‌آلود را در خیال خوش‌تر از خواب معشوقی که تا به حال او را با دیگران اشتباه گرفته است مداوا کند و از بین همه آرزوهای بلند و طولانی، آنچه برای خود آرزو می‌کند این است که: دلم می‌خواهد انسان باشم، انسان به‌مانم و انسان محشور شوم. چقدر وقت کم است تا وقت دارم باید مهر بورزم. وقت کم است باید خوب باشم، مهربان باشم و دوست بدارم همه زیبایی‌ها را... راستی چه خوب می‌دانست وقت کم است!

گنا‌هش بیان دیگرگونه احساسات در قلمرو ادبیاتی است که مفاهیم ازلی و ابدی را در هاله‌ای از رموز و اشارات می‌پسندد و حرکت موزون واژه‌ها آنگاه که از حنجره دخترکان آدا شود شهر آشوبی است که خواب آرام محافظه کاران را برهم می‌زند و پیامدش رسوایی و دردمندی است. گفتن بی‌پرده آنچه در درون می‌گذرد، نیازمند جسارتی از نوع بی‌پروایی است و الزاماتی دارد که گاهی با تصویرنهادینه شده زن محبوب، منافات دارد. اینکه بتوانی همه ملاحظاتی را که عقل، فرمان و مراعاتش می‌دهد کنار بگذاری؛ منافع و مزایای آنی بر خورداری از آرامش مردایی را نادیده بگیری و جلودار روشنگری در کوره راهی باشی که پایانش ترس آور است، سخت است و همه اینها وقتی سخت‌تر خواهد بود که زن باشی! گاهی با خودم فکر می‌کنم زنی که تا به این اندازه نبوغ دارد و معجزونی از کلمات تازه را در موسیقی شعر درهم می‌آمیزد تا طرحی نو دراندازد، چراصر از دارد که سرخوردگی‌ها و ناگامی‌ها را در کنار زیباترین صحنه‌های بی‌نقاب و زنانگی یک زن در آوردگاه شعر و احساس به تصویر بکشاند. هرچند ممکن است با توجه به ساحت‌های وجودی، بیشتر این واگویی‌های دردمنده‌ان و از موضع ضعف، مربوط به دوران اسارت فروغ باشد و متعلق می‌دورانی قبل از آنکه قفقنوسی دیگر از خاکستر افسار گسیختگی هایش متولد شود. به‌عنوان زنی که قرار است ابعاد تازه‌ای از نقش زنانگی در فضای جامعه مدرن را نشان دهد، هنوز می‌توانم مفاهیم ساختار شکنانه بیشتری از فروغ انتظار داشت، زنی که دوباره متولد شده و دیگران را هشدار را می‌دهد که آغاز فصل سرد را باور کنند و خطرانش را جدی بگیرند. اگر قدری بیشتر زنده می‌ماند و پختگی بیشتری نظیر سیمین بر ذهن ناآرامش سایه می‌انداخت شاید بهتر می‌توانستیم او را الگوی ادبی فریاد زنان در دوران مدرن بدانیم. بنابراین امروز در بازخوانی اشعار فروغ با سه ساحت وجودی شاعرانه او مواجهیم که در عین حال مسیر تکامل و صعودی طی می‌کنند و در اثر استحاله مدام ناشی از بی‌قراری، پرده از لایه‌های تو در توی ذهن ناآرامش برمی‌دارند. ساحت اولیه وجود فروغ، دخترکی

فروغ، زنی که می‌خواست زن بماند و زنانه بسراید، تولدی در نیمه دی‌ماه و غروب‌ی زود هنگام در اواخر بهمن داشت و به دنبال آن شب‌های بی‌فروغ بر ادبیات ایران چیره شد. زنی که از تیک تاک ساعت دیواری دریافته بود باید دیوانه‌وار کسی را دوست بدارد که شبیه هیچ‌کس نبود و رؤیایش شب‌ها را عطر آگین و سینه‌ها را سنگین می‌کرد. زنی که سنگ‌ها صدای او را گوش می‌کردند و انگشتانش در دشت کاغذها، جرقه می‌کاشت اما فکر می‌کرد کسی او را به آفتاب معرفی نخواهد کرد و کسی او را به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد. فروغ، شاعر عروسک‌ها، درست در ساعتی که آیه‌های تاریک نازل می‌شد و در حالی که نمی‌خواست از سایه خود جدا شود، دل دیوانه‌اش را برداشت و از شهر ما رفت. دفترهای شعر او یادگاری است از «عصیان»، «اسیر»ی که «دیوار»ها را تاب نیاورد و رفت و همچنان نامش باقی است. درباره فروغ، زنی که راهی بجز گریز، برایش باقی نمانده بود، هنوز هم با گذشت چند دهه نمی‌شود بی‌پرده سخن گفت. شاعر شگفت‌انگیزی که تنها



نجمه دری
دانشیار دانشگاه تربیت مدرس